

Trauma, Contingency, and The Psychoanalytic Zero

Koichi Togashi

Volume 15, 2020 - Issue 4:363-70

تروما، عدم قطعیت و نقطه صفر روانکاوی

مترجم- دکتر آرش رمضانی: پزشک متخصص و استادیار روان‌شناسی بالینی دانشگاه-

موسس و هیات علمی انستیتو روان‌شناسی خود ایران

www.ispsycho.com

خلاصه:

این مقاله بررسی رنج و رابطه آن با تجربه انسان بودن را آغاز می‌کند. تروما نه یک تجربه است و نه یک رویداد واقعی، بلکه آغاز وضعیت «انسانی» است. این بحث از طریق روایت‌های درهم تنیده‌ای از ترومای بین نسلی که در درمان روانکاوانه یک بیمار آسیب دیده که والدینش از بازماندگان بمب اتمی در هیروشیما و ناکازاکی بودند، به تصویر کشیده می‌شود. این تسلیم شدن بیمار و تحلیلگر به جهان بی‌نامی را توصیف می‌کند که در آن تقسیم بین قربانی و قربانی شدن یک عدم قطعیت است.

کلمات کلیدی: ضربه روحی؛ پوچی؛ روانکاوی صفر؛ تسلیم شدن؛ رابطه قربانی و قربانی شدن؛ بازیکن-شاهد(قربانی-بازمانده)،

تاؤئیسیم

مقدمه:

در طول آموزش روانکاوی من در نیویورک، یکی از بزرگترین مسائل برای تجزیه و تحلیل شخصی من، فوبیای من از یک عکس از عکس دختر کوچکی در هیروشیما در سال ۱۹۴۵ بود که با چشمان خالی به لنز دوربین نگاه می کرد. تصویر سیاه و سفید دختری را نشان می دهد که اطرافش را خرابه های سوخته احاطه کرده است. یک زندگی گرانبها که از بمب اتمی جان سالم به در برده بود. او هیچ احساسی، هیچ حسی و هیچ ترسی از خود نشان نداد. جای خالی او در مغزم سوخت و دیدن تصویر او در رویاهایم اغلب در نیمه های شب بیدارم می کرد.

در کودکی مجبور شدم فیلم ها و عکس های زیادی از جنگ جهانی دوم را در مدرسه و خانه ببینم. بسیاری از آنها اجساد مرده عجیب و غریب و صورت انسان سوخته بودند. یک روز با عکس دختر کوچک روبرو شدم. مثل بقیه وحشتناک به نظر نمی رسید. او زنده بود، بدون هیچ آسیب قابل مشاهده ای. می توانستم امیدی در عکس او پیدا کنم، اما چیزی که در عوض احساس کردم ترس و گناه عمیقی بود. عکس نماد جنایت، آسیب پذیری، دیوانگی و قربانی شدن من بود. چرا از دیدن عکس اینقدر ترسیدم؟ او کی بود؟

مرحوم پدرم در سال ۱۹۴۴ به دنیا آمد. او یک فعال متعهد در جریان جنبش دانشجویی دهه ۱۹۶۰ بود و در بیشتر سال های دانشگاهش با پلیس ضد شورش مبارزه می کرد. او بسیاری از جنبه های کشورش را تایید نمی کرد و به ویژه از امپریالیسم ژاپن در طول جنگ جهانی دوم انتقاد می کرد. از جوانترین سالهایم، او در مورد اقدامات ژاپن در طول جنگ بزرگ به من آموزش داده بود و من را مجبور به دیدن عکس ها و فیلم هایی از ویرانی های ناشی از حمله بزرگ هوایی توکیو و بمب های اتمی در هیروشیما و ناکازاکی کرد. به یاد دارم که او بر سر من فریاد زد: "این جرم ماست. این گناه ماست"، اما فقط در مورد عکس های ژاپنی های کشته یا مجروح. یاد نمی آید که او درباره ملیت های دیگر چیزی گفته باشد، که کشورهایشان قبل و در طول جنگ جهانی دوم بی رحمانه توسط ارتش و نیروی دریایی ژاپن مورد حمله و بمباران قرار گرفتند. منطق پیچیده او مرا گیج کرد. من در این عکس ها چه کسی بودم؟ آیا من قربانی بودم یا قربانی شده؟ در طول سال های گذشته بارها از خودم پرسیده ام اما پاسخی پیدا نکرده ام

می دانستم که پدر بزرگ پدری من در دهه ۱۹۴۰ به عنوان سرباز، یک یگان سوار در منچوری بوده است، اگرچه جزئیات بیشتری نمی دانستم. پس از جنگ، او به ژاپن آمد و افسر پلیس شد. چند روز پس از تشییع جنازه پدر بزرگم، زمانی که در دبیرستان بودم، به ذهنم خطور کرد که آیا ممکن است بین اعتقادات قوی پدرم و زندگی نظامی پدر بزرگم ارتباطی وجود داشته باشد؟ از اقوام پرسیدم که پدر بزرگم در مورد جنگ بزرگ چه گفته است و چگونه پدرم در مورد آن دوره از زندگی خود صحبت کرده بود، اما پرس و جوهای من چیزی را فاش نکرد. هیچ کس تا به حال نشنیده بود که هر یک از آنها در مورد جنگ صحبت کنند. پدر بزرگ من هرگز در مورد کارهایی که در چین انجام داد صحبت نکرد و به نظر می رسید که هیچ کس از او نپرسیده بود که در آنجا چه می بیند. این یک تابو بود، نه یک تابو با محارم، بلکه یک تابو بین ذهنیت مشترک است (توگاشی، ۲۰۱۶). پس پدر بزرگم^۸ قربانی است یا قربانی شده؟ پدرم چطور؟ آنها چه کسانی بودند؟

وضعیت "انسان" و تروما

به طور گسترده ای شناخته شده است که در اوایل تاریخ روانکاوی، تروما یک اصطلاح معتبر در جامعه روانکاوی نبود. با این حال، در دو دهه اخیر، واکنش هایی به این سنت وجود داشته است و روانکاوها برای بررسی نقش تروما در رنج انسان دستشان بازتر شده است. (Huppertz, 2018) گروه های رابطه ای که «اسطوره ذهن منزوی» را انکار می کنند (Stolorow & Atwood, 1992, 1994) ارزش خاصی برای ایده تروما قائل هستند.

نظریه پردازان میان ذهنیتی تأکید کرده اند که تروما همیشه و در حال حاضر بخشی از بافت تاریخی، فرهنگی و اجتماعی است که در آن رخ می دهد. (Stolorow & Atwood, 1992; Stolorow, 2007) آنها معتقدند که همه آسیب ها را می توان

«آسیب معرفت‌شناختی» نامید، زیرا تأثیر چنین ضربه‌ای، از بین رفتن اعتماد به نفس در ذهن خود است «اتوود، 2011، ص 1396). گرچه اینها بینش‌های مفیدی هستند، اما این تصور از تروما هنوز در دیدگاه غربی استوار است. وقتی روانکاوان به آسیب‌های روانی، به‌ویژه آسیب‌های اجتماعی ناشی از جنگ‌ها، بلایای طبیعی و جنایات اشاره می‌کنند، تلویحاً ادعا می‌کنند که چیزی که من نیستم اشتباه است و چیزی که من نیستم چیزی مهم را در من می‌شکند. دیدگاه آنها به خودی خود شامل دوگانگی‌ها و تمایزاتی است که بین چیزی که من را نابود می‌کند و من که نابود می‌شود، ایجاد می‌شود و فضای میان ذهنیتی که به خوبی کار می‌کند، قبل از اینکه اتفاقی بیفتد و ذهنی که در نتیجه اتفاقی در حال کار است. این فصل تروما را، با تکیه بر پیشینه فرهنگی آسیایی خودم، که چنین تفاوت‌هایی را رد می‌کند از دیدگاه غربی بررسی می‌کنم. وقتی می‌گوییم تروما در یک بافت تاریخی، فرهنگی و اجتماعی قرار دارد، باید بگوییم تروما یک زندگی انسانی است، زیرا زندگی عاطفی در این زمینه دیگر به عنوان یک شیء تلقی نمی‌شود که می‌تواند توسط چیزی که من نیستم نابود شود. انواع مختلفی از رویدادهای آسیب‌زا وجود دارد، بلایای طبیعی، جنگ، بی‌عدالتی اجتماعی، نسل‌کشی، سوءاستفاده و خشونت جنسی و جنایات دیگر. احساساتی که با آنها همراه است ویرانگر و نابودکننده هستند. یک تجربه آسیب‌زا نه تنها تجربه عاطفی انسان را در هم می‌شکند، بلکه جزیی از تجربه هیجانی آدمی می‌شود.

درک من از تروما تحت تأثیر تائوئیسم است، یک سنت فلسفی با منشأ چینی که رنج انسان را بسیار متفاوت از دیدگاه غربی درک می‌کند. تائوئیسم وجود تائو «اصل غیرقابل تعریف جهان» را که بازتاب و تجلی طبیعت است، پیش فرض می‌گیرد. در تائوئیسم، طبیعت یک جریان پیوسته پویا است، بی‌نهایت در حال تغییر و حرکت است، و شامل تمام جنبه‌های وجود در جهان است، جهانی که نه انتزاع و نه نام دارد. در این جهان هیچ تمایزی وجود ندارد و همه تضادها حل می‌شود. غیبت یعنی بودن؛ بودن یعنی نبودن. ویرانگر هم نابود می‌شود. «تائوئیست‌ها، علی‌رغم تفاوت‌های بین مکتب‌های خاص، عموماً بر کنش بدون زحمت» طبیعتی بودن و خودانگیختگی تأکید دارند که مستلزم تسلیم شدن خود به جهان بی‌نام است.

یک انسان تلاش می‌کند با کنترل و نامگذاری جهان از تسلیم شدن خود به جهان بی‌نام خودداری کند. فرد با کشف مکانیسم یک رویداد آسیب‌زا سعی می‌کند از غیرمنطقی بودن آن جلوگیری کند، فرار کند یا درک کند و با نام بردن از وضعیت انسانی آن تروما را قابل مشاهده کند. اما در این گونه تلاش‌ها؛ تروما رنج ایجاد می‌کند و فرد را متلاشی می‌کند. یکی از بیماران من که همسرش را در یک تصادف رانندگی از دست داده بود این فکر را کرده بود که "من می‌توانستم از تصادف جلوگیری کنم" و خود را شکنجه می‌داد. برای تائوئیست‌ها این ظرفیت انسانی برای مشغله فکری است که بر خلاف جریان تائو است. دنیایی از زخم و رنج می‌آفریند. از نظر آنها "زندگی انسان یک زندگی پر از بدبختی و یک توهم غم‌انگیز است (Møllgaard, 2007, p.18) و زندگی انسان خود آسیب است. در دنیا تائو نیاز بشری به نام‌ها و دسته‌بندی‌های دوگانه تقسیم می‌شود. مثلاً "بزرگ نیست" به معنای "کوچک" است. زشت نیست به معنای زیباست و عدم رنج به معنای آرامش است. این وضعیت «انسان» است، دنیای مصنوعی که منجر به غفلت از جهان به عنوان جهان می‌شود. (Møllgaard, 2007, p.17)»

وقتی فردی نتواند تسلیم جهان بی‌نام شود، خود را در دنیای آسیب‌زا "انسانی" می‌بیند. تروما، در این پارادایم، نه یک تجربه انسانی است و نه یک رویداد واقعی، بلکه به سادگی آن چیزی است که یک زندگی انسانی است، زندگی‌ای که در عمل نامگذاری نمایان می‌شود.

در این مرحله، تمایز تروما از ترومادیدن مهم است. اولی خود زندگی انسان است. تروما باعث ایجاد دنیای انسان از جمله رنج و اندوه انسان می‌شود، اما لزوماً منجر به آسیب‌شناسی یا مشکلات روانی نمی‌شود. تروما می‌تواند فرد را از حضور در یک دنیای خاص آگاه کند و این آگاهی را با تأثیر عاطفی قدرتمندی بیدار کند. بدون تروما، مردم نه می‌توانند ببینند که جهان انسان چگونه است و نه می‌توانند نقشی در جهان ایفا کنند. از سوی دیگر، آسیب‌دیدگی یک حالت روان‌شناختی است که در آن ذهن یا جامعه انسان دوباره شده و بیماری‌های روانی را هم در افراد و هم در جوامع ایجاد می‌کند. جامعه افراد آسیب‌دیده درگیر تقسیم است، خود را به عنوان "ما" یا "آنها" معرفی می‌کنند (برادرز، ۲۰۰۸) و دنیا را به "کسانی که آن را تجربه کردند" و

"کسانی که تجربه نکردند"، "کسانی که آنجا بودند" و "آنهايي که آنجا نبودند" و "قربانی" و "قربانی شدن" تقسیم می کنند. فردی که آسیب دیده است بلافاصله مشغول شناسایی خود می شود.

منظور من این نیست که بگویم کسی که آسیب ندیده است فقط در جهان بی نام زندگی می کند. او در دنیای "انسان" زندگی می کند، همچنین با نام ها و دسته بندی ها. هیچ کس نمی تواند به طور کامل از مشغله های انسانی فرار کند. هیچ کس از وسوسه سازماندهی جهان با نام بردن از دیگران، محیط خود و خود اجتناب نمی کند. و با این حال، یک نفر همیشه نامگذاری نمی کند. فردی که آسیبی ندیده است، می تواند گهگاه خود را به طور کامل به جهان بی نام بسپارد و ممکن است یک فرد آسیب دیده در شکاف انسانی گرفتار بماند.

مرحوم پدرم درگیر کنترل تاریخ و جامعه بود. او با توصیف کسانی که به شدت مجروح شده و توسط بمب های اتمی بمباران شدند، مردم ژاپن را به جنایت متهم کرد. بیان گیج کننده او در مورد جنگ جهانی دوم نشان می دهد که او بین هویت بخشی با قربانیان و قربانی شدگان، عدالت و بی عدالتی گرفتار شده است و در تمام طول زندگی خود در این نوسان گرفتار مانده است. او خود را به عنوان یک مجرم معرفی کرد. اما پشت نامی که او را برای تمام عمر به دام انداخت، نام دیگری وجود داشت، قربانی که ناگفته ماند. گفتمان او همیشه پیچ خورده بود، زیرا او یک جنایتکار قربانی بود.

ذهن تمام خانواده ام، از جمله پدر بزرگ مرحوم، بین اتفاقاتی که می توان درباره آن صحبت کرد و اتفاقاتی که نمی توانست، تقسیم شده بود. همین را می توان در مورد جامعه، فرهنگ و کشور ژاپن گفت. مردم ژاپن اغلب از تاریخ خود به گونه ای صحبت می کنند که گویی تاریخ به دو زمان مختلف تقسیم شده است - قبل و بعد از جنگ بزرگ - اگرچه می دانند که آنها یک تاریخ پیوسته را تشکیل می دهند. بسیاری از افرادی که قبل از جنگ بزرگ متولد شده اند، در طول و بعد از آن به زندگی خود ادامه دادند، با این حال اتصال این دو جهان تقسیم شده را غیرممکن می دانند. نام هایی که ما استفاده می کنیم، «پیش جنگ» و «پس از جنگ»، «جهان را از هم جدا می کند و جهانی می سازد که در آن این دو هرگز نمی توانند با هم جمع شوند. دقیقاً به این معناست که می توانم بگویم پدر بزرگ، پدرم، و من و خانواده ام و جامعه ام آسیب دیده ایم، در واقع همه مردم آسیا، کشورهای ما و دورانی که در آن زندگی می کنیم، بیش از حد آسیب دیده اند. چگونه قربانی را از قربانی شده تشخیص دهیم یا بگویم چه کسی طرف عدالت یا بی عدالتی است؟ نازی سابق را تصور کنید که پنجاه سال در یک شهر کوچک مخفی زندگی می کند، مطمئن است که دولت یا شکارچیان نازی هوشیار به دنبال او هستند، از سایه ها می پرند و از هر ضربه ای به در می ترسند آیا او قربانی است یا قربانی شده؟

به همین ترتیب، افسر پزشکی ژاپنی را که از افسردگی مزمن و کابوس های شبانه رنج می برد و به دلیل شرکت در تولید سلاح های بیولوژیکی پس از جنگ، هرگز نتوانست به طبابت ادامه دهد را در نظر بگیرید، قربانی یا قربانی؟ آیا کارمند نیروگاه هسته ای محکوم به فنا در فوکوشیما در جریان زلزله بزرگ ژاپن شرقی قربانی، قربانی شده است؟

ما نمی توانیم به این سوالات پاسخ دهیم. هیچ یک از این زندگی ها را نمی توان به چنین دسته بندی هایی محدود کرد. اتفاقاً این فرد برای نیروگاه هسته ای کار می کرد. اگر او در جای دیگری به دنیا می آمد، یا به سادگی در یک مصاحبه شغلی رد می شد، زندگی او کاملاً متفاوت بود. تائو، جهان بی نام، هیچ تمایزی بین قربانی یا قربانی شده، متهم یا متهم شده، مرتکب یا قربانی قائل نیست. چنین تمایزاتی به دنیای مادی تعلق دارد، و هنگامی که آسیب ببینی، به یک طرف شکاف محدود می شوی. با گفتن اینکه تروما خود زندگی انسان است، منظورم این است که تروما نقطه صفری است که وضعیت وجودی ما از آن متولد می شود و به آن کاهش می یابد (توگاشی ۲۰۱۷). صفر نه جهان بی نام است و نه پوچی، بلکه نقطه تماس اصلی بین یک شخص و جهانی است که هنوز نامی بر آن گذاشته نشده است، جهانی بدون دسته بندی. اگرچه افراد پس از آسیب دیدگی تقسیم می شوند، اما در لحظه آسیب دیدگی هیچ تقسیم بندی یا دسته بندی وجود ندارد. مقوله ها پس از مشاهده تروما و نامگذاری ظاهر می شوند. قبل از تروما، یک فرد ممکن است به هر چیزی تبدیل شود: قربانی، قربانی شده، یا تماشاچی غیر شرکت کننده، ممکن است زنده بمانند یا بمیرند.

قبل از انفجار بمب اتمی بر فراز هیروشیما، هیچ کس نمی توانست بگوید چه کسی زنده می ماند یا نمی شود. حتی در مورد خلبانی که بمب را انداخت، نمی توان گفت که نقش او کاملاً به انتخاب خودش بوده است. او ممکن است به همین راحتی در صحنه جنگ اروپایی به جای آسیایی، در نیروی دریایی به جای نیروی هوایی ارتش مستقر شده باشد. همه چیز تابع شانس است (توگاشی، 2014a، 2014b).

من نمی گویم که یک قربانی مجرم است. در مورد قربانی شدن فردی که مورد تجاوز جنسی، آزار و اذیت یا شکنجه قرار گرفته است، بحثی وجود ندارد. من می گویم که یک قربانی می توانست در شرایط دیگری مجرم باشد، همانطور که یک مجرم می توانست در شرایط دیگر قربانی شود. در جهان بی نام، هیچ کس نمی تواند بگوید چه کسی ممکن است قربانی باشد و چه کسی می تواند عامل باشد.

من هم نمی گویم که ما در قبال کاری که انجام می دهیم مسئول نیستیم، بلکه به طرز متناقضی شاید ادعا می کنم که نمی توانیم مسئولیت خود را در قبال هیچ کاری انکار کنیم زیرا همه چیز تصادفی است. به عبارت دیگر، در نقطه صفر ضربه، همه هم بازیکن هستند و هم شاهد. تروما مانند یک دوتایی «سیاه چاله/سفیدچاله» منشأ دنیای انسان است. البته باعث ایجاد آسیب می شود، اما همه چیز را در دنیای انسان ایجاد می کند. افراد آسیب دیده، مانند خانواده من، پتانسیل بی نهایت را از دست می دهند از جهان با محدود کردن آن به شکل خاصی.

چگونه می توانیم آسیب های روحی خود را التیام بخشیم و دنیای محدود و محدود را دوباره به روی پتانسیل رشد بی نهایت باز کنیم؟ پاسخ من این است که اگر آسیب زایی بر اساس نامگذاری و طبقه بندی باشد و نام گذاری و دسته بندی رنج می آورد و پتانسیل انسانی را از بین می برد، این مسئولیت ماست که خود را تسلیم دنیای بی نام یا بی رده کنیم تا شاهد بازیکن شویم. «toji-sha» (در این دنیای آسیب زا و مسئولیت وجود خود را بپذیریم، بازیکن-شاهد شخصی نیست که صرفاً شاهد یک رویداد باشد، بلکه شخصی است که می داند تحت شرایط دیگر، می توانست هر نقشی، در آن رویداد یا هر رویداد دیگری داشته باشد. وقتی در دنیای تقسیم شده می مانیم، خودمان و کسانی که به طرف ما تعلق ندارند عینیت می یابیم و انتزاع می کنیم: "آنها افرادی هستند که مرتکب جنایات جنگی شده اند، اما من نیستم". آنها در زلزله کشته شدند، اما من کشته نشدم. و "آنها بی انصاف هستند، اما من عادل هستم". ممکن است ادعا کنیم که نمی توانستیم هیتلر باشیم، با او تفاوت داریم و بخشی از خودمان را که ممکن است هیتلر بوده است را انکار کنیم. اما آن بخش هنوز وجود دارد و تحت شرایط دیگر، در یک جهان دیگر، ما می توانیم هیتلر باشیم در صورت اقتضایی، می توانیم تشخیص دهیم که مردم دسته بندی نشده اند، و همه دارای پتانسیل قربانی، قربانی شدن یا تماشاچی هستند. در زمینه بالقوه هیچ طرفی وجود ندارد و همه ما شاهدان جهان هستیم. در فضای روانکاو، از طریق این شناخت است که یک تحلیلگر و بیمار می توانند خود را در یک مسیر مشترک تجربه کنند و ممکن است فضایی برای ارتباط انسانی در جهان تقسیم شده پیدا کنند. من از این فضا به عنوان "صفر" یاد می کنم. تنها با تسلیم شدن خود به جهان بی نام می توانیم مجروح شدند و 41 هزار و 916 نفر بر اثر حادثه در نیروگاه اتمی تخلیه شدند (استاد پیشگیری از بلایا استان فوکوشیما، 2019). انسان ها از تفاوت های (بین خود و دیگری)، (بین مجرم، قربانی و تماشاگر) فراتر می روند.

معرفی کیس «چیمی»

چیمی، یک بیمار، زن ظریف و باهوش در اوایل دهه شصت، برای درک زندگی خود و درگیری های عاطفی اش با مادرش به دیدن من آمد. در ابتدای کار درمانی ما، او ترس از دیوانه شدن را همانطور که مادرش پیش بینی کرده بود و همچنین عصبانیت خود را از مادرش که قضاوت کننده و تحقیرکننده بود ابراز کرد.

چیمی دومین فرزند از سه فرزند بود. او و دو برادرش مانند پدرش در ناکازاکی به دنیا آمدند و در هیروشیما، خانه مادرش بزرگ شدند. چیمی گفت که پدرش را که چندین سال قبل از شروع کار با من فوت کرده بود، ایده آل بوده است. برای او، پدرش نماینده هوش بود در حالی که مادرش نماد ضد روشنفکری بود.

پدر چیمی، استاد معروف علوم طبیعی، در خانه کم حرف و ساکت بود. اگرچه چیمی او را بت می دانست، اما خاطرات کمی از گفتگو با او داشت. از نظر او، پدرش فردی ساکت بود که زندگی اش در کار بود. او از بسیاری از دانش آموزان جوان تر، نه تنها در فعالیت های علمی، بلکه در زندگی خصوصی شان نیز حمایت می کرد. از طرف دیگر، مادر چیمی روشنفکر نبود. او یک خانه دار بود که تنها افتخارش به ظاهر شخصی اش بود. او نسبت به افرادی که سابقه تحصیلی برجسته یا پیشینه ثروتمندی نداشتند، بسیار پرخاشگر، آگاه به موقعیت، انتقادی و تبعیض آمیز بود. چیمی به یاد می آورد که مادرش دوستان چیمی را قضاوت می کرد و حتی در موارد بسیاری آنها را تحقیر می کرد.

من و چیمی تقریباً ده سال است که هر هفته یک بار، رو در رو با هم کار کرده ایم. ما مسائل زیادی را مورد بحث قرار داده ایم، از جمله الگوهای ارتباطی او و تأثیرات عمیق آنها بر زندگی اجتماعی او، نفرت و عشق او به مادرش، انتظارات او از همسرش و من، و ناامیدی او از دوستانش و من و غیره... از طریق این فرآیند تحلیلی، او به درک خود و تعارضش با مادرش رسید و همچنین روابط اجتماعی و زندگی شخصی خود را بهبود بخشید. حدود چهار سال پس از درمانش، او برای اولین بار سؤالی را مطرح کرد که بارها و بارها مطرح می شد: "مردم در این دنیا برای چه زندگی می کنند؟" او به من گفت: "احتمالاً این دلیل واقعی بود که من در ابتدا تصمیم گرفتم به دیدنت بیایم. این سوال از کودکی در ذهن من بوده است، اما وقتی برای اولین بار شما را دیدم نتوانستم در مورد آن صحبت کنم."

در ابتدا، این پرسش را بیانی از افسردگی، ناتوانی و درماندگی او دانست. چیمی اغلب از دوستان نزدیک خود شکایت می کرد و می گفت: "من همیشه به نفع آنها کار کرده ام، اما دیگر نمی خواهم خود را فدا کنم. زمان ارزشمند است و من دیگر نمی خواهم آن را برای آنها از دست بدهم." به او گفتم که این سوال نشان دهنده ناامیدی عمیق او از روابطش و احساس عمیق تنهایی اوست. او با درک من موافق بود، اما همچنان این سوال را مطرح می کرد که "مردم برای چه زندگی می کنند؟" در طول سفر درمانی ما، حوادث آسیب زا بسیاری در جامعه و زندگی خود ما رخ داد. زلزله بزرگ ژاپن شرقی در سال 2011 رخ داد و والدین من در فوکوشیما مجبور شدند به شهر دیگری نقل مکان کنند. در آن زمان در شهری دور از آنها بودم. بلافاصله بعد از زلزله برای کمک به آنها رفتم و از خودم انتقاد کردم که صرفاً یک نظاره گر هستم. چند سال بعد، یک پروژه تحقیقاتی را شروع کردم و با بازماندگان حملات 11 سپتامبر، زلزله بزرگ هانشین-آواجی و زلزله بزرگ ژاپن شرقی مصاحبه کردم. من خودم زمانی که در شهر نیویورک زندگی می کردم شاهد حملات 11 سپتامبر بودم، اما از صحبت کردن در این رویداد خودداری کرده بودم. من هرگز در مورد حملات صحبت نکردم. و هرگز برنامه های تلویزیونی درباره آنها را تماشا نکردم. من طوری رفتار کردم که انگار هرگز این اتفاق نیفتاده بود تا زمانی که این تحقیق را شروع کردم. بلافاصله پس از شروع پروژه، پدرم فوت کرد. از آنجایی که مجبور شدم برای شرکت در مراسم تشییع جنازه و رویدادهای مربوط به آن از برخی جلسات کیمی صرف نظر کنم، او می دانست که پدرم فوت کرده است.

زلزله بزرگ هانشین در 17 ژانویه 1995 در استان هیوگو ژاپن رخ داد. اندازه آن 7.3 در مقیاس ریشتر بود. تا 19 می 2006، 6434 نفر جان خود را از دست دادند، سه نفر مفقود شدند و 40092 نفر مجروح شدند (موسسه کاهش فاجعه و نوسازی انسانی یادبود زلزله هانشین-آواجی بزرگ، 2016).

چند سال بعد، مادر چیمی پس از چندین ماه مراقبت فداکارانه توسط چیمی درگذشت. یک سال پس از آن، شهر او دچار یک جفت بلایای طبیعی شد. اگرچه چیمی هیچ چیز مهمی را از دست نداد، بسیاری از دوستان و همکاران خانه، اتومبیل و سایر وسایل شخصی را از دست دادند. حتی برخی مردند. یکی از دوستان، که در همان منطقه با چیمی زندگی می کرد، خانه و

شوهرش و همه چیز را از دست داد. در جلسه، چیمی شوکه (تعجب) خود را از دیدن چنین تخصیص (ارتباط) تصادفی مرگ و زندگی، چنین خط باریکی بین بازمانده و قربانی بیان کرد.

یک روز، چیمی به من گفت که در کودکی به یاد داشت که از پدرش خواسته بود به او بگوید که مردم برای چه زندگی میکنند؟ همان سؤالی که او بارها در درمان خود مطرح می کرد. پدرش که معمولاً خود را به این صراحت بیان نمی کرد، گفت: "مردم برای هیچ چیز زندگی نمی کنند. آنها برای زندگی زندگی می کنند. دلیلی بیشتر از این وجود ندارد." چیمی گفت که در آن زمان متوجه منظور او نشده بود، اما اکنون احساس می کند که متوجه شده است. سپس تاریخچه پدرش را برایم تعریف کرد. پدر چیمی نوجوانی در ناکازاکی بود که شهرش توسط بمب اتمی در سال ۱۹۴۵ مورد اصابت قرار گرفت. هنگام فرار از منطقه آسیب دیده، مادری در حال مرگ از او خواسته بود که از نوزادش مراقبت کند. او نوزاد را به کلیسا برد، جایی که کشیشی به او گفت که بچه را رها کند و از خودش مراقبت کند، که او هم انجام داد. پدر چیمی تا لحظه مرگش، تقریباً شصت سال بعد، هرگز این داستان را برای کسی، حتی خانواده اش، نگفته بود. او در بستر مرگ به پسرش گفت که دوست دارد بداند آیا نوزاد زنده است یا خیر و آیا برای تحصیل در دانشگاه ثبت نام کرده است. اگرچه او پشیمانی خود را به صورت شفاهی ابراز نکرد، اما این اظهارات را به طور ضمنی بیان کرد

نشان می دهد که او در تمام طول زندگی خود با احساس گناه زندگی کرده است. چیمی یک روز قبل از مرگ پدرش این داستان را شنید، اما تنها اکنون، از طریق کار درمانی خود، متوجه شد که چند حوزه از زندگی او حول این تجربه سازماندهی شده است: فداکاری او به شغل و شاگردانش، سکوت او و پاسخ او. به سوال چیمی "مردم در این دنیا برای چه زندگی می کنند؟" همه از سکوت پیرامون این قسمت در دوران کودکی او سرچشمه می گرفت.

در مورد اینکه چرا او سرانجام اهمیت داستان پدرش را درک کرد، بحث کردند. او متوجه شد که ما هر دو شاهد آسیب های روحی در نسل ها و زمان ها هستیم. چیمی دیگر یک ناظر ساده از زندگی پدرش نبود، بلکه فردی بود که توسط سازماندهی شده و به نوبه خود، زندگی پدرش را سازماندهی می کرد. بلایای طبیعی که او تجربه کرده بود به او این احساس را داد که زندگی انسان بر اساس حوادث احتمالی سازماندهی شده است و هرکسی ممکن است قربانی، قربانی شده یا تماشاچی (بازمانده) شود. وقتی کیمی حضور در چنین دنیایی را پذیرفت، سرانجام توانست در امکانات زندگی پدرش زندگی کند.

چند جلسه بعد، چیمی داستانی در مورد مادرش، فومی، که او نیز از بازمانده بمب اتم بود، برایم تعریف کرد. در اواخر جنگ، تقریباً تمام دانش آموزان دبیرستان فومی در هیروشیما به مرکز شهر برده شدند و دستور کمک به تخریب ساختمان ها و خانه ها برای جلوگیری از آتش سوزی در پی حملات هوایی داده شد. روز قبل از انداختن بمب، یکی از دوستان فومی به دلیل سرماخوردگی جزئی به مدرسه نیامد. فومی دلیل غیبت دوستش را به معلمش گفت و معلم بسیار ناراحت شد. او از وی خواست که به دوستش بگوید که روز بعد به مدرسه بیاید، که او انجام داد. اما فومی در آن روز پیروید شد و پدرش او را در خانه نگه داشت. در نتیجه، او شاهد ابر اتمی از خانه خود بود و چند روز بعد متوجه شد که دوستش در این انفجار جان باخته است. فومی مدت زیادی در مورد این حادثه صحبت نکرد. وقتی چیمی در بیست سالگی بود که مادرش ماجرا را برایش تعریف کرد.

یک روز، در حالی که آنها برای خرید بیرون آمده بودند، فومی ناگهان ایستاد و اصرار کرد که مسیر دیگری را در خیابان دیگری انتخاب کنند. چیمی چهره مادرش را بیمارگونه و رنگ پریده توصیف کرد و او توضیحات مبهم داد و گفت که شخصی وجود دارد که او نمی خواهد ببیند. بعداً چیمی متوجه شد که این خیابان محل زندگی دوست فومی است که توسط بمب کشته شده است. حالا بالاخره چیمی احساس کرد که می تواند قضاوت و تحقیر دوستان چیمی را توسط مادرش درک کند. برای فومی، دوستی های چیمی باید او را به یاد احساس گناهی که از دوران کودکی اش با آن زندگی می کرد، می انداخت. و دور نگه داشتن دوستان چیمی از او ممکن است تلاش فومی برای جلوگیری فعالانه کیمی از پشیمانی آسیب زا باشد. چیمی سکوت دیگری در خانواده اش پیدا کرده بود.

چیمی با دانستن تجربیات والدینش از دو حمله اتمی، توانست خود را به تاریخ خانواده و جهان متصل کند. او دیگر درگیری عاطفی شدید نسبت به مادرش را که قبلاً تجربه کرده بود احساس نمی کرد. او احساس می کرد که قطعات گم شده را پیدا کرده است و دیگر سایه های عجیبی را در خانواده اش حس نمی کرد. چه چیزی باعث این تغییر شد؟ آیا این بود که ما گذشته چیمی را با موفقیت تحلیل کرده بودیم؟ یا اینکه ما زندگی او را با موفقیت بازسازی کرده بودیم؟ شما می توانید چنین بگویید، اما من معتقدم که موفقیت های ما در ایجاد این تغییر کمتر از تسلیم شدن ما معنادار است. آنچه لازم بود این بود که خودمان را به نقطه اصلی تاریخ چیمی یعنی صفر تسلیم کنیم.

همه اعضای خانواده چیمی آسیب دیده بودند. پدرش در جهانی زندگی می کرد که حول محور "فردی که رها شده بود و شخصی که رها کرده بود". مادرش در جهانی زندگی می کرد که بین "بازمانده و کشته" تقسیم شده بود. تمام انرژی آنها در طول زندگی آنها صرف شد تا در مورد این تقسیم بندی ها سکوت کنند، با این حال هنوز آسیب روانی به نسل بعدی منتقل شد، پدیده ای که فری (2017) توصیف کرد. دخترشان نمی دانست که انسان ها برای چه زندگی می کنند، اما وقتی خودش به یک بازیکن شاهد آسیب ها و حوادث احتمالی جهان تبدیل شد، جهان های تقسیم شده ای که از طریق والدینش تغییر شکل داده بودند، شروع به صحبت با یکدیگر کردند. او دیگر نظاره گر یا ناظر زندگی والدینش نبود زیرا می دانست که اگر در زمان آنها به دنیا می آمد چگونه می توانست آنها باشد.

این تغییر در دیدگاه چیمی ممکن است بدون تجربه خودم از 11 سپتامبر، زلزله بزرگ ژاپن شرقی و مرگ پدرم اتفاق نیفتد. بدون این تجربیات، من صرفاً یک ناظر بودم که روایت های بیمارم را تجزیه و تحلیل می کرد، اما از طریق آن ها همچنین شاهد یک بازیگر دنیای آسیب زده بودم، دنیایی که همه انسان ها در آن به هم متصل هستند. من که در زمان دیگری به دنیا آمدم، می توانستم یک بازمانده از بمب افکن باشم، مانند دختر کوچکی که در عکس هیروشیما بود که با چشمان خالی به لنز دوربین نگاه می کرد. چیمی می توانست یک بازمانده از زلزله بزرگ ژاپن شرقی باشد. مادرش می توانست با یک بمب کشته شود و پدرش نیز به همراه نوزادی که در آغوشش بود کشته شود. هیچ کس نمی داند که چگونه ممکن است در شرایط متفاوت زندگی کرده یا مرده باشند، اما همه می دانند که احتمالات جایگزینی در زندگی آنها وجود دارد. در نقطه صفر می توان گفت که امکانات بی نهایت وجود دارد و این تنها نقطه ای است که در آن همه افراد می توانند به یکدیگر متصل شوند.